

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ  
اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَعَلِّمْ فِرْعٰهْمَ  
مجمع مدارس دانشجویی قرآن و عترت علیه السلام  
مدرسه دانشجویی اهل بیت نبوت، کارگوه کودک



دانه پانزدهم تسبیح، الحمدلله

معما

نویسنده: یعقوبی

موضوع: توجه به نعمت چشایی و تنوع مزه ها، توجه به نعمت دور هم بودن خانواده و مادر بزرگ

کلمات کلیدی: معما،

## داستان چهارم الحمدلله: معما

نویسنده: یعقوبی

حمد در این داستان با رویکرد حمد تعقیبات نماز مغرب است . به شمارش نعمت می پردازد .

نعمت هایی مثل توانایی فهمیدن مزه ها یا نعمت دور هم بودن و خانواده و مادر بزرگ

## آماده سازی ذهنی

چه مزه هایی را احساس کردید؟ آفرین شوری...شوری مثل؟ آفرین خیارشور دیگه چی؟ شیرینی مثل... شکلات ... آخ آخ تلخی .... تلخ مثل بادوم تلخ یا قهوه... بیان ببینیم توی داستان ما چه مزه هایی احساس می شه

## متن داستان

سمانه و مهدیه کنار مادر و پدرشان سر سفره صبحانه، منتظر مادر بزرگ نشسته بودند. به یکدیگر نگاه می کردند و ریز ریز می خندیدند. سمانه موهای شانه زده اش را دور انگشتش می پیچید. در اتاق که باز شد هر دو تایشان به سمت مادر بزرگ دویدند.

سمانه دسته گل نرگسی را که دیشب با پدرش خریده بود، به مادر بزرگ هدیه داد و گفت: «مامان جان خدا را شکر که خوب شدید. دلم برایتان خیلی تنگ شده بود.»

مهدیه که قدش به زانوهای مادر بزرگ می رسید، پایین پیراهن گل گلی مامان جون را کشید و گفت: «ماجون... ماجون... دوستت دارم. دوستت دارم.»

مادر بزرگ خم شد و با چهره مهربانش به صورت سمانه نگاه کرد و موهای دوگوشی بسته شده مهدیه را نوازش کرد و گفت: «دورتان بگردم. من هم دلم برایتان خیلی تنگ شده بود. الحمدلله که حالا می توانم کنارتان باشم.» بعد مادر بزرگ به مهدیار که در اتاق بچه ها خواب بود سر زد و همین طور که سر مهدیار را نوازش می کرد صلواتی فرستاد و به سمت سفره آمد.

این ماه که مادر بزرگ مهمان خانه پسرش شده بود، به شدت سرماخورده بود و نیاز به مراقبت های بیشتری داشت. سمانه و مهدیه هم نباید به اتاق مادر بزرگ می رفتند تا هم مادر بزرگ بیشتر استراحت کند و هم آنها مریض نشوند.

مادربزرگ رو کرد به سمانه و گفت: «تو این مدت که من مریض بودم، در پرستاری از من به مادرت خیلی کمک کردی. آفرین نوهٔ مهربان و گلم! خدا خیرت بدهد مادر. می‌دانم بیشتر از بقیهٔ روزها مهدیه را سرگرم کردی. تازه شنیدم لباس‌های شسته‌شده را هم سر جایشان گذاشتی.» مامان ملیحه هم که مربای به را سر سفره می‌آورد، رو به مادربزرگ گفت: «تازه سمانه و مهدیه هر دو تایشان در شستن لیموها و پرتقال‌ها به من خیلی کمک می‌کردند تا آبمیوهٔ تازه برای شما درست کنیم.»

همه دور سفره نشستند، لب‌های همهٔ خانواده خندان بود. مامان ملیحه و بابا به مادربزرگ و خندهٔ بچه‌ها نگاه می‌کردند و «الحمدلله» می‌گفتند.

سمانه برای مادربزرگ تکه نانی را لقمه کرد و مادربزرگ گفت: «الهی قربان دست‌های کوچولویت بشوم. ممنونم.» مادربزرگ کمی که لقمه را جوید، ابروهایش را از تعجب بالا انداخت و را به پدر گفت: «پسرم، نون‌ها را از نانویی جدیدی خریدی؟»

پدر جواب داد: «نه مامان جان. از احمدآقاناوا خریدم. مثل همیشه.»

مادربزرگ چیزی نگفت و همه مشغول خوردن صبحانه شدند.

تا ظهر سمانه و مهدیه مثل پروانه دور مادربزرگشان می‌چرخیدند. سمانه به هر بهانه‌ای کنار مادربزرگ می‌رفت

و مهدیه از بغلش بیرون نمی‌آمد. مامان جان هم قربان صدقهٔ بچه‌ها می‌رفت و هرازگاهی زیر لب «الحمدلله» را

زمزمه می‌کرد. وقت نماز ظهر هم هر دو تایشان چادررنگی‌های گل‌دارشان را سر کردند و کنار سجادهٔ مامان جان

نماز خواندند.

بعد از نماز وقت ناهار بود. با خوردن اولین قاشق غذا، مامان ملیحه آرام به پدر گفت: «آخ غذا کمی شور شده

است.» حرفش تمام نشده بود که مادربزرگ می‌خواست بلند شود. سمانه گفت: «مامان جان اگر چیزی لازم

دارید، بگویید من بروم بیاورم.»

مادربزرگ بوسه‌ای بر سر سمانه زد و گفت: «دورت بگردم نور دیده. نمک‌پاش می‌خواهم.»

مامان ملیحه و بابا تعجب کردند. مادربزرگ روی برنج‌ها کمی نمک پاشید. خورش را هم که می‌خواست روی

برنج بریزد، رویش کمی نمک و فلفل ریخت.

سمانه با تعجب پرسید: «مامان جان. غذای تند و شور اذیتتان نمی‌کند؟»

مادربزرگ خندید و گفت: «نه عزیزدلم. آخر نه تند است و نه شور.» بعد هم دوباره نمک پاش را برداشت که روی سالادها هم نمک بپاشد.

بابا با احترام گفت: «مامان جانم، ببخشید اما نمک زیاد فشارخونتان را بالا می‌برد.»

مادربزرگ ابروهایش را از تعجب بالا انداخت و گفت: «آخر پسر منمکش خیلی کم است که.»

مامان ملیحه با تعجب گفت: «واقعا نمکش خیلی کم است مامان جان؟»

سمانه که خیلی تعجب کرده بود، سریع یک قاشق از غذایش را خورد و با هیجان گفت: «غذای من هم نمک دارد.»

مهديه هم کار او را تقلید کرد و گفت: «نمک دارد. نمک دارد.»

مادربزرگ حسابی گیج شده بود. دوباره یک قاشق از غذایش را خورد و قورت داد. چشمانش از تعجب گرد شده بود. گفت: «هیچ مزه‌ای ندارد که.»

مامان ملیحه هم دوباره از غذای خودش خورد و مطمئن شد که امروز غذا شورتر است.

مادربزرگ هم که حسابی تعجب کرده بود گفت: «چند قاشق از غذای من را بخورید. خیلی بی‌نمک است.»

سمانه قاشقش را توی بشقابش گذاشت و گفت: «عجب معمایی شده‌ها. مگه می‌شود فقط غذای مامان جان بی‌مزه باشد؟»

بابا همین‌طور که می‌خندید با اجازه‌ای گفت و یک قاشق از بشقاب غذای مادربزرگ را چشید. هنوز برنج‌ها از گلپوش پایین نرفته بود که به سرفه افتاد. بعد از خوردن یک لیوان آب بابا زد زیر خنده و گفت: «مامان جانم این که خیلی شور شده است.»

بابا لبخندی زد و جواب معما را داد: «فکر کنم من فهمیدم چه شده. بیماری مامان جان باعث شده بعضی مزه‌ها را حس نکنند. من قبلا هم شنیده بودم که این مریضی چشایی بعضی افراد را می‌گیرد و بعد از مدتی دوباره برمی‌گردد.»

مامان جان نفس عمیقی کشید و با خنده گفت: «پس همین است که قیমে‌های امروز ملیحه‌خانم مثل همیشه عطر و بو و مزه ندارد. من متوجهش نمی‌شوم.»

سمانه هم با خنده گفت: «پس معما حل شد.»

و همه‌شان زدند زیر خنده.

## فعالیت پیشنهادی:

بچه ها حواستون باشه روی غذاهاتون زیاد نمک یا فلفل نریزید بیاین یه بازی بکنیم از مامان بخواین که میوه های مختلف رو کوچک کوچیک ببرند بعد چشم هاتون رو ببندید و سعی کنید چشم بسته تشخیص بدید که چه میوه ای رو خوردید.

